۵ روایت از زندگی ۵ خرمشهری که در فقر روزگار می‌گذرانند

ساکنان خیابان دلگشا

عکس‌ها: سعید صادقی

زهرا مشتاق | خرمشهر که آزاد شد نه یک شهر که گویی یک کشور آزاد شد، شهرها پر از شعف بود، شوری دگر به سر بود. در تاریخ ملت‌ها ممکن است اتفاقاتی رخ دهد که ماندگار بماند، فتح خرمشهر یکی از این اتفاق‌های بی نظیر ملت ایران است. خرمشهر تجلی گاه رشادت‌های یک ملت است، دشمن که آمد تمام شهر، شعر شهادت را سرود، شهری که جنگ زده شد اما همچنان محکم و استوار پابرجاست، با مردمانی خوب و نجیب و امیدوار به آینده.

اما ساکنان خیابان دلگشا، بی هیچ قضاوتی تنها روایتی است از آدم‌هایی که در گذشته‌ای نه چندان دور از جان و مال خود گذشتند و جنگیده‌اند و امروز روزگار می گذارنند.

قصه اول: عبود و سوئیده

عبود باوی و سوئیده مطوری همان اول جنگ، اسیر می‌شوند. در اباره، پشت پادگان دژ. ۱۰ سال اسیر می‌مانند. مثل خیلی از خرمشهری‌های دیگر. آنها را می‌برند به دهکده پشت رود خیّن. بعد به بصره برده می‌شوند و بعد می‌روند عماره و همان جا ماندگار می‌شوند. آمریکایی‌ها که به عراق حمله می کنند فرصتی می‌شود برای فرار. برای برگشت به گذشته. عبود و همسرش با بچه‌هایی که در همان سال‌های اسارت به دنیا آمده‌اند برمی گردند ایران. اما دیگر چیزی وجود ندارد. همان اندکی را که داشته‌اند هم از دست داده‌اند.

عبود دنبال پرونده کاری‌اش می‌رود. سال‌ها ملوان کشتی و لنج بوده است. اما در کشتیرانی فقط سابقه کوچکی پیدا می کند و نمی‌تواند خود را بازنشسته کند. می گویند همه چیز در جنگ گم و گور شده است. خیلی این در و آن در می‌زند. دستش به هیچ جا بند نیست. سرش را می‌اندازد پایین و مثل خیلی از خرمشهری‌های دیگر زندگی در سایه را تجربه می کند.

زندگی در سایه یعنی ساکن خیابان دلگشا بودن. یکی از دلگشاهایی که در تمام شهر پخش است. حالا آنها چند سالی است که ساکن یکی از همین دلگشاها شده‌اند. این بار در بلوار شهید فهمیده. کمی دورتر از ساحل. یک خانه دو طبقه که زمانی برای خودش بر و رویی داشته. یکی از صدها شرکت خارجی پراکنده در شهر که حالا خانه آدم‌های فقیر و بی چیز شده است.

فکر می کنی پا به یک ویرانه گذاشته‌ای. یک خرابه رها شده. یا حداقل جایی که بولدوزر انداخته‌اند و نصف کار تمام شده است. اما این جا خانه عبود و سوئیده است. با تمام خانواده مفصلی که دارند. پتوهای کهنه و پاره‌ای که به جای در و پنجره تمام ساختمان را پوشانده کنار می‌رود و از هر سوراخی سری پیدا می‌شود. این پسر سوئیده است. این عروسش. دخترش که تازه عقد شده و دامادش که از بخت خوب دستش به دهانش می‌رسد. کارمند شرکت نفت است و حتی یک وانت هم دارد. از همان‌ها که پلاک آن طرفی دارند. سوئیده ۱۰ بچه به دنیا آورده. چهار تا از بچه‌ها زن گرفته و شوهر کرده‌اند و بقیه هنوز خانه‌نشین‌اند و چشمشان به دست‌های عبود. دخترها، خانه پر تا ۶ و ۷ درس خوانده‌اند. عبود کارش بساط و دستفروشی است. یک روز هندوانه، یک روز خیار و گوجه. یک روز... سوئیده با خجالت می گوید این چشمم نمی‌بیند. رویش را یک پرده خاکستری گرفته. این یکی هم دارد خراب می‌شود. می‌ترسم کور شوم. خرج عمل نداریم. دستمان خالی است.

وارد خانه می‌شوم. خانه تاریک است. چشم‌هایم که به تاریکی عادت می کند، لامپ غبار گرفته کوچکی ته سقف دیده می‌شود. آنچه نامش خانه است؛ فضای ۱۰،۱۵ متری عجیبی است که همه چیز را در خود جای داده است. توالت و جایی برای شست‌وشو و آشپزخانه و محل خواب و نشستن و دو تا موتور و... چاه توالت پر شده است و خانه ۱۰،۱۵ متری با آن همه آدم و دیوارهای ریخته و آجرهای پوک و گلوله خورده درحال انفجار است. این جا خانه عبود و سوئیده است. با دیوارهایی که هنوز پر از یادگار نوشته عراقی‌هاست.

قصه دوم: خاله و عمو

خاله پیر است. شوهرش پیرتر. عمو تمام سه ماه رجب، شعبان و رمضان را روزه می گیرد. به هوای ثواب‌هایی که دارد. عمو کور است و خاله یواشکی دستش را در هوا چرخ می دهد و می گوید بهتر، چیزی که برای خوردن نداریم. رجب، شعبان و رمضان هم که نباشد ما روزه‌ایم و تلخ می خندد. عمو چشم‌هایش را چند بار باز و بسته می کند و هوا را نگاه می کند. خاله یواشکی می گوید دیشب چای هم حتی نداشتیم. روزه‌اش را با آب باز کرد. آب لوله. یعنی آب از شیر خورد. آب این جا خراب است. چاره‌ای نداریم. بدبختیم. کسی نداریم. می خواهی بیایی تو خانه‌مان را ببینی؟

این جا خانه خاله و عمو است. خاله و عمو هم در یکی از همین ویرانه‌های خیابان دلگشا زندگی می کنند. خانه‌شان ۳۰،۴۰ متر بیشتر از شط فاصله ندارد. صبح‌شان را هر روز با صدای ماهیگیرهایی شروع می کنند که با باد موافق به صید می روند. خاله و عمو اما سال‌هاست که ماهی نخورده‌اند. عمو با چشم‌های خاکستری هوا را نگاه می کند و خاله زیر لب می گوید ماهی... ماهی را تلخ می گوید. تلخ و تند.

عمو دست‌هایش را به دیوار می کشد. دیوار زبر است. همه این جا سوراخ سوراخ بود. می نشستیم تو، بیرون پیدا بود. تو خیابان زندگی می کردیم. یکی آمد گچ زد به دیوارها. دید حال و روزمان را. دلش سوخت. همه چی می آید این جا. موش، مار، سگ، سوسک، مارمولک. با اینها زندگی می کنیم. موش نه این قدر، اندازه گربه. دیروز یک مار کشتیم. یک متر. یکی‌مان را زده بود مرده بودیم. سمی بود. دست‌هایش را باز می کند و می گوید این‌قدر. خاله دست‌هایش را در هوا می چرخاند و می گوید خلاص راحت می‌شدیم. ای والله. به عربی می گوید. یعنی به خدا. به خدا راحت‌می‌شدیم.

قصه سوم: مامان داوود

مامان داوود با همان عینک ته استکانی هم سخت می‌بیند. چشم‌هایش را ریز می کند تا بهتر ببیند. نمی‌داند چرا همه چیز تار است. می پرسد هوا غبار دارد نه؟ دم غروب است و آسمان صاف. گرما از نفس افتاده و ماهی فروش‌ها بارهای آخر را ارزان‌تر می‌فروشند تا دست خالی به خانه نرفته باشند. مامان داوود می گوید می شنوی؟ بوی ماهی است. زبیده، حلوا، زبان، خارو، صبور... می دانی صبور چیه؟ از تهران آمدی نه؟... حالا غذای اعیانی شده. سال تا سال هم دستمان بهش نمی‌رسد. کیلو ۳۰ تومان. ۱۵ تومانش هم هست. کمتر هم هست. همینم نمی‌توانیم. همسایه‌هایمان درست می کنند. آن روبه‌رویی. دیدی خانه‌اش را. نو نو. تازه سازه، خودش ساخته. می گوید وام گرفته. نمی‌دانم. خدا می‌داند. درست می کند. چه صبوری. لایش حشو می گذارد. می‌دانی حشو چیه؟ گشنیز و شنبلیله و سیر و تمر هندی و ادویه و فلفل و همه اینها را خوب می کوبی می گذاری لاشکمش، رو آتش کبابش می کنی... وای نمی‌دانی. (نفس عمیقی می کشد.) چه بویی. بو بهشت می‌دهد. خوشمزه. دلت نخواهد حالا. رویم سیاه. دستم خالی است وگرنه مهمانت می کردم.

شوهرم نیست. بردنش اهواز عملش کردند. قلبش را باز کردند از کجا تا کجا. بخیه خورده تا این زیر نافش. آمد خوبُ خوشُ سلامت. تا رسید پاش سُرید دم خانه، روی آجرها. دیدید خب، تو خاک و خل زندگی می کنیم. چوب دستش بود جای عصا. لگنش شکست. حالا همین خرمشهر بیمارستان بستری است. دو روز است که مرخص شده، پول نداشتم بیاورمش. چقدر؟ ۵۰ تومان. برای ۵۰ تومان همش. بیاورمش. کجا بیاورمش؟ تو مریض از دکتر می‌آوری یک چیز قوت‌دار نباید بهش بدی؟ شیری مرغی گوشتی... این یخچال من است... نخند یخچالم هم مثل خودم جنگ‌زده است. خلاص. نه روغنی. نه برنجی. هیچ. خلاص. دست‌هایش را به هم می‌زند. یعنی هیچ‌هیچ... آمدند این جا فیلم گرفتند. از تهران. خیلی خیلی. هنرپیشه آمده اینجا، مشهور چقدر... اووه. خاله چقدر خوبی. خاله چقدر مهربانی. خلاص. چه فایده. از بدبختی‌هایمان فیلم می گیرند و می‌روند. انگار نه انگار. اینها. پسرم داخل این اتاق. بزرگه، مردی است برای خودش. بیکار. پول پاکت سیگارش را هم من باید بدهم. ندارم. از کجا بیاورم. با یارانه زندگی می کنیم. ماهی ۲۰ هزار تومان هم بهزیستی می دهد. خلاص. همه‌مان همینطوریم. هر کی تو خرابه است با یارانه زندگی می کند. چشممان به در سیاه شد از بس بدبختی دیدیم. تو خوبی خاله، از کجا گفتی آمدی، تهران؟ قشنگه‌آن جا خوبه؟

قصه چهارم: مامان شیدا

چطوری این جا زندگی می کنید؟ همین جوری که می‌بینی. چکار کنیم؟ با دست خالی. نه شوهری، نه حقوقی، نه درآمدی. بهزیستی هر سه ماه ۶۰ تومان، بهمان پول می‌دهد. با یارانه. تمام. دو تا پسر بزرگم با دخترم و بچه‌اش با من زندگی می کنند. پسرم زنش را طلاق داده. بیکار بود. زنش طلاق گرفت. بزرگ است. ۴۰ سالش است. آن یکی پسرم که اصلا زن نگرفته. بیکار است. زن می خواهد چکار؟ دخترم ۲۶ سالش است. شوهرش ۶ ماه است به امان خدا گذاشته و رفته. انگار نه انگار که زن جوان دارد. در این شهر خراب. پسرش ۶ ساله است. این مدرسه نمی خواهد برود. کیف و کفش نمی خواهد. دفتر و کتاب.

درِ ویرانه دلگشا باز می‌شود و زنی جوان بیرون می‌آید. با موهای زرد و آرایشی تند و غلیظ. با عَبایی بر سر و دمپایی لاانگشتی. پسرکی لاغر و ریزه میزه از پشت زن پیداست. پسرک، چوبی در دست دارد و سگی کوچک از پی‌اش روان است. چوب را دورتر پرت می کند و داد می‌زند بدو چارلی. بدو چوب را بیاور. صدای پسرک میان فضای خالی می‌پیچد. چرخی می‌خورد و از میان ویرانه‌ها عبور می کند. با تکه سیمی ماری را که دیروز کشته‌اند برمی‌دارد و ماربازی آغاز می‌شود. از خانه‌ای دورتر بوی صبور کباب شده می‌آید.

قصه پنجم: خرمشهر، ۴۰ متری

قرار بوده یک چیز درست و حسابی و خوشگل باشد. در زمان خودش تک بوده. یک ساختمان ۵ طبقه با یک عالمه خانه. شاید اولین مجموعه مسکونی در خرمشهر. یا یک شرکت خیلی بزرگ خارجی. ولی جنگ شده و همین‌طور نصفه نیمه مانده. دوره حصر مقر عراقی‌ها می‌شود. جای استراحتشان. جلسه‌های سرّی. نقشه کشیدن و حمله کردن و کشتن و ویران کردن. اما حالا...

مصطفی سلیمانی می گوید: فکر می کنی اگر ناچار نبودیم این جا زندگی می کردیم؟ با یک زن جوان و بچه ۳ ساله. این فاضلاب را می‌بینی؟ نشسته بودیم یکهو از وسط پذیرایی گند زد بالا. می‌فهمی یعنی چی؟... یعنی آخر بدبختی. یعنی این که از سال ۸۲ تا ۸۵ تو دانشگاه امیدیه گرمای بالای ۵۰ درجه درس بخوانی، لیسانس مدیریت صنعتی بگیری تو شهر خودت محل سگ بهت نگذارند. کار بهت ندهند. خرمشهر برای غیربومی هاست. غیربومی باش، بهترین جا، بهترین شغل، پول خوب، اسکان غذا همه چیز داری. رفتم مدارکم را بردم کامل کامل بود. مرده به من می گوید معرف چی؟ معرف داری؟ می گویم نه. معرفم خداست. مسخره‌ام کرده که پس برو همان خدا جوابت را بده. الان تو یک دفتر بازرگانی کار می کنم. از صبح تا شب. ماهی ۶۰۰ هزار تومان. نه بیمه‌ای. نه اضافه کاری. برای همینم باید خم بشویم زمین خدا را ببوسیم. مگر کار پیدا می‌شود تو خرمشهر؟ کسانی که با هم تو یک دانشکده درس خوانده بودیم، یا آژانس کار می کنند یا از بیکاری، افسردگی گرفتند. نمی‌خواهند خرمشهر رو بیاید. نمی گذارند ما خرمشهری‌ها آب خوش از گلویمان برود پایین. فقط دوم، سوم خرداد یادشان می‌افتد یک شهری هم به نام خرمشهر وجود دارد. می‌ریزند، عکس و فیلم می گیرند. خداحافظ خداحافظ. اما هیچ کس این همه بدبختی را نمی‌بیند. شهر و آدم‌هایش را فقر دارد می‌خورد.

اسم من عبد است. عبد فراهی‌پور. ۲۳ سالم است و دو تا بچه دارم. داییم ۱۷ سال است که این جا زندگی می کند. از اجاره‌نشینی خسته شده بودم. گفت بیا یک پولی جور کن یکی از خانه‌های این جا را بخر. ۵ سال پیش این جا یک خانه خریدم ۲ میلیون. زیاد بود اما جور کردم. تو تخلیه بارگیری شلمچه کار می کنم. کارم سخت است. روزمزد کار می کنم. روزی ۳۰ تومان. بیمه نیستم. یک روز در میان کار هست. یعنی روزی که سر کار نمی‌روم حقوق هم ندارم. همین دیگر چی‌بگویم.

اسمم را می‌خواهی چه کار؟ اسمم بدبختی. والله. بدبخت نبودم که تو این خراب شده زندگی نمی کردم. ۱۵ سال. پسر بزرگ دارم. ۱۷ ساله. اینها ببین. صرع دارد. غشی است. می‌دانی پول دوا درمانش چقدر است. تو همین سوراخی دکان زدم. پفک و چیپس و سیگار و آدامس می‌فروشم. کمک خرجم است. نمی‌رسد خب. درآمدی ندارم. سر پیری کجا بروم، چه کار کنم. این جا خب می‌بینی. تو زباله زندگی می کنیم. سگ این جا زندگی نمی کند که ما می کنیم. درِ هر خانه را باز می کنی مثل مور و ملخ بچه می‌ریزد بیرون. بچه، آدم بزرگ، آدم کوچک. تازه خوششان هم هست. زمینم ماچ می کنند که سقف دارند بالای سرشان. والله. با ۲ تومان، ۵ تومان، شنیدم تازگی‌ها حتی ۱۰ تومان اینجا خانه می خرند، می‌فروشند. بی‌سندها. دستی یک چیزی می‌نویسند خانه مال تو می‌شود؛ یا می‌دهی یکی دیگر. می‌بینی که راه می‌روی تو سیاهی، تو تاریکی. من که مرد بزرگی هستم والله شب می‌ترسم تو ساختمان بروم بیایم. ظلمات. او چی، راه می‌روی، انگار تو دله زباله‌ای. رو آشغال داری راه می‌روی. هیچ کی هیچ کی نیست. می گویند جاهای دیگر یک کسی مردم را جمع می کند می گوید چی کار کنند چی کار نکنند. این جا گفتیم ماهی ۱۰ تومان، ۱۰ تومان چیه بدهید یکی بیاید حداقل بروفد این جا را، آشغال‌هایش را جمع کند. هیچ. هیچ. بو کن. می‌شنوی. فاضلاب است. تو فاضلاب زندگی می کنیم. چه کنم. نه من‌ها. همه‌مان. ما تو بدبختی به دنیا آمدیم. تو بدبختی بزرگ شدیم. جنگ داغونمان کرد. این شهر است؟ این زندگی است که ما داریم؟ دیدی ماشین‌ها را. حتی اسمش هم بلد نیستیم. پسرم تعریف می کند. پورشه، فراری موستانگ، شورلت آمریکایی... گران‌ها. نمره اروند خوردند. نیست منطقه آزاد شده اینجا، هی ماشین می‌آورند. نصف قیمت. ولی فقط اینجا، تو خوزستان می‌تواند بچرخد. اجازه هم می‌دهند سالی یکی دو بار برود تهران، شیراز، جاهای دیگر. خیالشان نیست که. اصلا گمرکیش را کامل می‌دهند می‌برند... زندگی مال پولدارها است دایی. ما اسماً زندگی می کنیم. نفت داریم، گاز داریم. دریا داریم، بندر، بندر آزاد. ماهی، میگو، خرما. همه چیز می‌شود صادر کرد. اما کو؟ کجا؟ زندگی مال آدم از ما بهتران‌هاست. ما مال پوسترهاییم. مال فیلم‌ها. خودمان را مرده می خواهند. زنده نباشیم برایشان بهتر است. خو می‌فهمی چی می گویم. ها دایی؟!!